



«درهٔ مراد بگ» همدان (۱۳۴۱)

فرقه بازی و جهالت!

ز بس بزلف تو دل بر سر دل افتاده
 چه کشمکش که میان من و دل افتاده
 ز فرقه بازی احزاب دل در آن سر زلف
 گذار شانه بر آن طره مشکل افتاده
 دلم بسوخت که بر صورت تو خال سیاه
 بسان ملت محکوم جاهل افتاده
 بسوز از آتش رخ این حجاب و روی نما
 تو جان بخواه که جان غیر قابل افتاده
 ز بسکه خون ز غمت ریختم بدل از چشم
 دلم چو غرقه ز دریا بساحل افتاده
 بجز جنون نبرد ره بسوی کعبه عشق
 که بار عقل در این راه بر گل افتاده
 گرفته نور جهاتاب علم عالم و شیخ
 بی مباحثه بدلائل افتاده
 سپردمت بر قبیان و با تو کارم نیست
 از آنکه کار بدست ارذل افتاده
 تو هرج و مرجی در بار عشق ین، عارف
 میان این همه دیوانه عاقل افتاده



جمهوری عشق — سلطنت حسن (یکی از شاهزادگان عارف ۱۳۳۷؟)

عشق! مرزادت آن دو بازوی پر زور
 قادر و قاهر توئی و ما همه مقهور!
 سلطنت حسن را دوام و بقائی
 نیست مباحش ای پسر مخالف جمهور!

روی پوشان که پیش از این نتواندید
 جلوه کند آفتاب و روی تو مستور
 شانه بزلفت مزین که خانه دلهاست
 چوب مکن بیجهت بلانۀ زنبور
 پای اجانب بریده گردد از ایران
 چشم بدانندیش اگر زروی تو شد دور
 دست خودی پای اجنبی ز میان برد
 مملکت اردشیر و کشور شاپور
 نخوت و کبر اینقدر چرا و چرائی
 از بی حسن دو روزه این همه مغرور
 همدم بیگانگان مباش و پرهیز
 عاقبت از جنس بد ز وصله نا جور
 عارف اگر کهنه شد ترانه مزدک
 نغمه از نو علاوه کن تو به تنبور!

تیغ زبان — پرد های ریا!
 محشر همیشه زوم انجا سر و پا خواهم کرد
 بر چه آشوب من میسر و با خوارم کرد
 بسکه از کرده پشیمان شده ام در هر آنگار
 تو ان گفت گزین بعد چها خواهم کرد
 چون بهر کار زدم دست ریا دیدم ، روی
 بدر میکند بی روی ریا خواهم کرد
 بدر ای پیر همان پرده ارباب ریا
 و رنه در کار خرابات ریا خواهم کرد
 گر طبیعت نشود برده در از منشی دزد

یرده شان یاره با مید خدا خواهم کرد
 من از این خرقة سائوس بدر خواهم شد
 ترك عمامه و دستار و ردا خواهم کرد
 گفتیم مطرب الحمد که در کشور خویش
 ان وظیفه که مرا هست ادا خواهم کرد
 منع زاهد سبب خوردن می شد و رنه
 محتسب گوید اگر، مستی ایا خواهم کرد
 نه ز همسایه، که از سایه خود میترسم
 دوری از سایه این جنس دو پا خواهم کرد
 گفتیم «ایران رود هر وقت تو انوقت بیا»
 در سر وعده من ای مرگ وفا خواهم کرد



شانه بر زلف

يك صباح در خیابان برای استانبول — دختر پریشان زلف
 عارف مبهوت! (۱۳۳۸)

شانه بر زلف پریشان زده به به به
 دست بر منظره جان زده به به به
 صف دلها همه بر هم زده ما شاء الله
 تا بهم ان صف مژگان زده به به به
 تو بدین چشم گر عابد بفریبی چه عجب
 گول صد مرتبه شیطان زده به به به
 رخ چون ایت رحمت ز می افروخته
 آتش ای کبر بقران زده به به به
 تن يك لائی من بازوی تو سبلی عشق
 تو مگر رستم دستان زده به به به

افتاب از چه طرف سر زده امروز که سر
 به من بی سر و سامان زده به به به
 صبح از دست تو پیراهن طاقت زده چاک
 تا سر از چاک گریبان زده به به به
 بود پیدا ز تک و پوی رقیب اینکه تو باش
 همچو سگ سنگ بدنجان زده به به به
 من خراباتیم از چشم تو پیداست که دوش
 باده در خلوت رندان زده به به به
 عارف این طرز سخن از دگران ممکن نیست
 دست بالاتر از امکان زده به به به
 ❦

تمدن بی تربیت نسوان — سفر نیمه راه! (استانبول ۱۳۳۶)
 بکن نقاب و بگذار در اشتباه ماند
 تو بر آن کسی که میگفت رخت بماه ماند
 بدر این حجاب و آخر بدر آ ز ابر چون خور
 که تمدن از نیائی تو به نیم راه ماند
 تو از این لباس خواری شوی عاری و بر آری
 بدر همه چه گل سر از تربتم از گیاه ماند
 دل آنکه روت با واسطه حجاب خواهد
 تو مگوی دل که ان دل بجوال گاه ماند
 بی صلح اگر تو بی پرده سخن میان گذاری
 نه حریف جنگ باقی نه صف سپاه ماند
 تو از آن زمان که پنهان رخ از ابر زلف کردی
 همه روزه تیره روزم بشب سیاه ماند

نه ز شرم می نیارم برنخت نگاه ترسم
 که برویت از لطافت اثر نگاه ماند
 همه شب پناه بر درگاه حق برم که عمری
 ز دو چشم بد رخ خوب تو در پناه دارد
 همه ترس من از آنست خدا نکرده دوزی
 سر ما به پشت این مهر که بی کلاه ماند
 ز وزیر جنگ ما اسمی و رسم در میان نه
 سپهش نبینی عارف به سپاه آه ماند

خوش ازمان

در هزار و سیصد و سی و هفت و قتیکه از استانبول مراجعت
 کرده باستقبال غزل ملک الشعراء که مضمون مطلع را او از عرب
 گرفته است.

میان ابرو و چشم تو گیرورداری بود
 من این میانه شدم گشته این چه کاری بود
 این غزل را ساخته و در نمایش تئاتر باقراف طهران خوانده بعد باصفهان
 سفر کردم. از عایدات این نمایش هشتصد تومان بمن رسید که از آن
 یکفقره قرض استانبول خودم را دادم و ما بقی را دیگران خوردند!

خوش ازمان که دلم پای بند یاری بود
 بکوی باده فروشانم اعتباری بود
 پیار باده که از عید جم همین مانده است
 پیادگار، چه خوش عید و روزگاری بود
 به اقتدار چه نازی که روزی ایران را
 مزیت و شرف و فخر و اعتباری بود

مقصود وزارت جنگ سال ۱۳۳۶ است.

چو کاره وقتی سردار نامداری داشت

در این دیار چو سیروس شهر یاری بود
 باین محیط که امروز بیکس و یار است
 کمان کشیده چو اسپندیار یاری بود
 کسیکه کرد گرفتار یکه نازان را

اسیر پنجه یکنه طفل نی سواری بود
 بنای کاخ تمدن به باد میسادم

اگر بدست من ای چرخ اعتباری بود
 کشیده بار فراق تو بارها این بار
 خمیده شد قدم از زحمت این چه یاری بود
 قرار داد دو چشمش که خون به شیشه دل

سپس نزدیک پیمان شکن قراری بود
 بدستباریت آیدیده دل بخون زخاید

الهی انکه شوی کرد این چه کاری بود
 دلی است گمشده از من کس از نشان خواهد
 بگر که یکلذ چون لاله داغداری بود
 گذار عارف و غامی بدار میافزاد

اگر برای مجازات چرب داری بود

۰۰۰۰۰۰۰۰

یادگار یکنه صباح خماری! (اصفهان، ۱۳۲۸)

دیشب خرابی میم از حصر و حد گذشت
 این سبیل کوه ساز خم آمد ز سد گذشت
 گذر حساب جام شماری بدست کیست
 ساقی جواب گفت چه پرستی ز حد گذشت
 قدم خمیده شد چو کمان تا که دیده دید
 همچون مه چهارده ان سرو قد گذشت

بزن که مجلس ما را تو گریلا کردی
 تمام عمر به می هم نشین شدی عارف
 چه ددستی است که بانطفه زنا کردی
 بکنج میکنده گر منزوی شدی خوشباش
 ز خلق دور شدی دوری از بلا کردی.

در استقبال غزل رئیس الوزرا. (رجوع کنید به قسمت مطایبات)
 (سال ۱۳۳۸).

ای بار گاه حسن تو محمود ایاز کن
 وی خسروان به پیش ایازت نیاز کن
 ویرانه ساز کعبه دلها چو سوهنات
 محمودی ای بکشور جان تر کنار کن
 چشم بهانه گیر تو دنبال فتنه گرد
 هی بیجهت بخلق در فتنه باز کن
 ابروی چون شلال نوت قد هلال ساز
 زوی جو خور فروخته ات جان گداز کن
 جشمت بدستپاری مرگان ز هر کنار
 چون صعوه صید دل کن و در جنگ باز کن
 عمریست ناز میکشم از مهوشان و لبک
 هر گز ندیده ام چو تو مهروی ناز کن
 ای بی نیاز از همه چیز همچو بوشویک
 هر جا که رو کنی همه را سر فراز کن
 تو شمع بزم غیری و من در غمت مدام
 پروانه وار شب به سحر سوز و ساز کن

مگذار در غم تو بمیرم بشرط انك
تا زنده ام تو ناز کن و من نیاز کن
شب شد، چه شد که یار نیامد؟ یقین فناد
چنگ رقیب روده به صحبت دراز کن
ممتاز در میانه خوبان عالمی
ای امتیاز حسن تو لغو امتیاز کن
عارف، قسم بعشق و بناموس عشق، نیست
در راه عشق دوست حقیقت مجاز کن!

بویچریه

شکایت تلخ

یکی دیگر از غزلیهای تحمیل سوز عارف که گویا اواخر سال
۱۳۳۹ (؟) گفته است.

محبط گریه و اندوه و غصه و محنم
کسیکه يك قس اسودگی ندید منم
منم که در وطن خویشتم غریبم و زین
غریبتم که هم از من غریبتر وطنم
بهر کجا که قدم مینهم بگشاید خویش
دچار دزد اداری اسیر را هزیم
طبیعت از پی ازار من کمر بسته
کنم چه چاره جو دشمن قویست دم نزنم
نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست
بر آن سرم که من این بیخ را ز بن بکنم
چو شمع آب شدم ای که، سوختم فریاد
که دیگران نه لشتند پای سوختم

چو گشت محرم بیگانه خانه ، به در گور
 کفن بیار که تا محرم است بیرهنم
 ز قید تن شوم آزاد و ان زمان زین بند
 برون شوم ، نیم ازاد تا اسیر تم
 به چشم من همه گلپای گلستان چون خار
 خلد ، اگر به تماشای گل نظر فکنم
 در این دیار چه خاکی بسر توانم کرد
 بپر کجا که روم او فتاده در لجنم
 بگو بیار که اندر پی هلاکت من
 دگر مگوش که خود در هلاک خویشتم
 نبرد لذت شیرینی سخن عارف
 بگوش عبرت نشنبد گر کسی سخن
 دیوچه

عدل مزدك — نابداری عشق! (۱۳۳۹ ۹)

بغیر عشق نشان از جهان نخواهد ماند
 بماند عشق و لیکن جهان نخواهد ماند
 سزای عمر من آمد بهار عمر تو شد
 بهار عمر تو هم ای جوان نخواهد ماند
 زیر سایه دیوار نیستی است سرم
 رهین دست حفت آسمان نخواهد ماند
 بدانکه مملکت داریوش و گشور جم
 بدست فتنه بیگانگان نخواهد ماند
 بر نجر بر او از من پیام گز اشراق
 دگر بدوش تو بار گران نخواهد ماند

بکار باش، مده وقت را ز کف من بعد
 مجال و وقت بماجز کشان نخواهد ماند
 گدای کوی خرابات را بشارت ده
 هم عنقریب شه کامران نخواهد ماند
 بماند از پس سی قرن عدل مزدک لیک
 بغیر ظلم ز نو شیروان نخواهد ماند
 بگر بمارف بی خانمان خانه بدوش
 که جز خدا و تو کس لا مکان نخواهد ماند

بهرمن

دل کار گر -- زلف سرمایه دار!

دو سال قبل (۱۳۳۸) در مجلسی در اصفهان که آقای نظام‌همایون که از نجیب زادگان انجا و تقدا معارن نظیمه و ضمناً شاعر خوبی است و یکی از دوستان صمیمی من است هم حاضر بودند این غزلرا که از شاعری «رفیق» تخلصی و از متأخرین است خواندم:

زمان عیش و طرب در خمار میگذرد
 پیار باده که کارم ز کار میگذرد

بهوش باش که می در قدح نمیماند

بیاله گیر که فصل بهار میگذرد ... الخ

نظام همایون که با قمر الدوله دلبستگی داشت و گمان دارم تا این اوقات نیز چاره برای دفع گرفتاری نکرده باشد بعد از اصفهان این غزلرا استقبال کرده کتباً به قم یا به عراق فرستادند که مطلع آن اینست:

چه برسیم که چه سان روزگار میگذرد

مرا که عمر به هجران یار میگذرد

بعد از رسیدن دستخط ایشان مرا نیز چون در اصفهان دلی بگرو بود

این غزل را ساخته به جهت ایستادن فرستادم:

چه گویمت که چه از دست یار میگذرد

بمن هر آنچه که از روزگار میگذرد

ز یار شکوه کنم یا ز روزگار چه ها

ز یار بر من و از روزگار میگذرد

چه ها گذشت ز زلفت بدل چه میدانی

بکارگر چه ز سرمایه دار میگذرد

بس است تا بکیت سر بزیر پر صیاد

بغفلت اندر و وقت فرار میگذرد

بدور تر کس مست تو نا درست کسی

میان شهر اگر هوشیار میگذرد

کجا است شحنه که پنهان هزار خون کرده

دو چشم مست تو! و اشکار میگذرد

باسم من همه مال التجاره غم و درد

ز شهر یار به بین بار بار میگذرد

سواره آمد و بگذشت از نظر گفتم

امان که عمر جو چاپکسوار میگذرد

هزار شکر که دیدم رقیب از کویت

گذشت لیک به خواری چون خار میگذرد

تو خفته و چه دانی که در نعمت شب هجر

چگونه بر من شب زنده دار میگذرد

به مجلسی که توئی گفتگوی ما و رقیب

تمام با سخن گوشه دار میگذرد

بدم از اینکه بد و خوب و تنگ و نام امروز

به يك ووبه و در يك قطار میگذرد

مرا که سایه آن سرو بارور بر سر
 نماند، ای بجهنم بهار میگذرد!
 ز دست دیده بهر جا که می رود عازف
 در آب دینه خود بی گذار میگذرد

مهر و مهر

مساوات عشق

بعد از حرکت از اصفهان و آمدن بعراق در هفتم رمضان هزار
 و سیصد و بی هشت کاشدی از اصفهان از حضرت آقای نظام همایون
 رسید که در آن غزلی را که در استقبال غزل «کس نیست که اشفته
 آن زلف دو تا نیست» خواجه به مطلع
 پیش تو اگر رسم و ره مهر و وفا نیست
 ما را بجز از مهر تو در دل بخدا نیست
 ساخته بودند، برای من فرستاده من نیز غزل زیر را نوشتم:
 در عشق بدان فرق شهنشاه و گدا نیست
 کس نیست که در کوی بتان بیسر و پا نیست
 در حسن تو انگشت نما هستی و لیکن
 در عشق تو جز من کسی انگشت نما نیست
 رسوای تو گشتیم من و دل به جهان نیست
 جائی که در آن قصه رسوایی ما نیست
 مستم بگذارید بگریم به غم دل
 جز اشک کسی در غم دل عقده کشا نیست
 این مهر که دارد بتو دل در همه کس نه
 وین جای که داری تو به دل در همه جا نیست
 با بار سخن دوش شد از عالم وحدت
 گفتم مشر هر که تو را گفت خدا نیست

ما را چه خوب دست بسر کرد تا که چشم
 آمد به بیندش که چو برق از نظر گذشت
 کو تا دگر پدید شود گویمش «چه ها
 بر من ز دست ظلم تو بیداد گر گذشت!»
 کاری مکن که خلق ز جوروت بجان رسند
 ای جور پیشه و رنه ز من یکفر گذشت
 مشکل بود که از خطر عشق بگذری
 عارف تورا که عمر ز چندین خطر گذشت

وکیل مجلس جمعی که مغرشان خشک است (در اوان ۱۳۳۸ ق)
 رفود دی خودی اندر خم شراب زدند
 نخورده دست بدامان انقلاب زدند
 شدند مست علی رنم چشم ساقی بزم
 بر آمدند ز یا بی گدار آب زدند
 خیال و باده بهمدستی تهمتن عشق
 ز چشم من ره افراسیاب خواب زدند
 ز بسکه گوش بزنگ است چشم من تا صبح
 نه خفت بسکه در این دل خراب زدند
 بخواب اهل خرابات و خانقاه و حرم
 در دل از سر شب تا به افتاب زدند
 بما ز گوشه ابرو و زیر چشم بتان
 زدند حرف ولی با صد آب و تاب زدند
 بمرگ غیر چو دیدند قمع خویش از ان
 جماعتی رگ یک ملتیی به خواب زدند

زدند قش خیال خوشی عجب بر آب
 نیند آگه کاین غوطه بر شراب زدند
 همان گروه که تسبیح میکشیدند آب
 چه شد که خرقة سالوس بر شراب زدند
 خدای مدرسه صدر را خراب کند
 به ملک دست خرابی از این خراب زدند
 وکیل مجلس جمعی که مغز شان خشک است
 ز بس بیدرسه بر فرق هم کتاب زدند

خنده پس از گریه
 بعد از مراجعت از استانبول (۱۳۳۸).
 بسر کویت اگر رخت نیندم چه کنم
 و اندر آن کوی اگر ره ندهندم چکنم
 من ز در بستن و وا کردن میخانه بجان
 امدم گر نکم باز و نیندم چه کنم
 غم هجران و پریشانی و بدبختی من
 تو پسندیدی اگر من نه پسندم چه کنم
 مانده در قید اسارت تن من و آن خم زلف
 میکشد، میروم افتاده به بندم چه کنم
 من باوضاح تو ای کشور بی صاحب جم ؛
 نکم گریه پس از گریه نیندم چه کنم
 آینی روی تو ز آتشکده زر دشت است
 من بر آن آتش سوزان چو سپندم چه کنم
 خون من ریختی و وصل تو شد کام رقیب
 من بنا چار دل از مهر تو کندم چه کنم

شرط عقل است سپس راه جنون گیرم و بس
عارف آسوده من از ناصح و پندم بچکنم



خسروان بیگانه پرست — و کلای خائن ! (عراق ۱۳۳۸).
ای طره ات کلف برخ افتاب کن
روی تو افتاب و مه اندر تقاب کن
بیر نگاه چشم تو رستم به غمزه دوز
مویت کمند کردن افراسیاب کن
اهوی جان شکار دو چشمت به گاه خشم
از يك نگاه تند دل شیر اب کن
اوخ ز دست مردم چشمت فتاده اند
دنبال خانه دل مردم خراب کن
يك مرد انقلابی از این دور انقلاب
ای زن نشد چو چشم تو شهر انقلاب کن
مرد و زن قجر بود این فرقیشان که هست
ان مملکت خراب کن این دل خراب کن
نا بود باد خسرو ان کشوری که خواست
بیگانه در قلمرو مالک رقاب کن
بر باد رفته باد هر ان مجلسی که هست
خاکش و کیل خائن و دزد انتخاب کن



دمکرات و اعتدالی (عراق ۱۳۳۹)

مرا عقیده پیراد و یارسالی نیست
خیال روی دمکرات و اعتدالی نیست

دنگهای طبیعت که نیست جز نیرنگ
 مرا بدیده به جز نقش بی خیالی نیست
 مقام ر رتبه شاهنمهان گرفت زوال
 و لیک سلطنت عشق را زوالی نیست
 بغیر تاو که در پرده گفت قصه عشق
 کسی به بزم تو محتاج گوشمالی نیست
 بارگویی که ای روح اهل دل از من
 به بیسنگاه تو جر قالب و مثالی نیست
 ز دست گریه چنان خشک گشت چشمه چشم
 که هیچ قرن چنین دور خشکسالی نیست
 ز گوشه گیری و از انزوا خوشم که منم
 دو گوش و هیچ در این گوشه قیل و قالی نیست
 دلم نشیمن رندان و جای اهل دل است
 مقام و بار که بندگان خالی نیست
 پی تار تو پوسیده جانی است مرا
 بدان تعارف معمول و خشک و خالی نیست
 ز من به غیرت و ناموس و مملکت خواهی
 بگو خوشیم بدوزیت هم ملالی نیست
 به بین که خانه ایران پر است مستی زن
 میا تو سر زده همسایه خانه خالی نیست



سپاه عشق (۱۳۳۷؟)

سپاه عشق تو ملک وجود ویران کرد
 بنای هستی عمرم بخاک یکسان کرد

چگوینست که چه کرده است خواهی از دانی
 بدان که آنچه که ناید بگفتگوان کرد
 چه کرد عشق تو عاجز ز گفتنم ان کرد
 به من که دوره شوم فجر بایران کرد
 خدا چو طره زلفت کند پریشانش
 کسیکه مملکت و ملتی پریشان کرد
 الهی آنکه به سنگ ابد دوچار شود
 هر ان کسیکه که خیانت به ملک ساسان کرد
 باردشیر غیور در از دست بگو
 که خصم ملک تورا جزو انگلستان کرد
 خرابی آنچه بدل کرد والی حسنش
 باصفهان توان گفت ظل سلطان کرد
 چو جغد بر سر ویرانه های شاه عباس
 نشست عارف و لغت بگور خاقان کرد.



قحط الرجال

این غزل را باغزل نالی عارف در ماه رجب ۱۳۴۰ در طهران ساخته و در
 کنسرتی که در همان ماه داده شد خواند. شکرالله خان معروف (ارکستر)
 را حاضر کرده بود. عارف این غزل را در پرده دشتی خوانده و بعد
 تصنیف معروف «گریه کن» را که یاد مرحوم کتلل محمد قهی خان نزدیک
 داده بود خواند. (رجوع به تصنیفات)
 دل هیچکس ز جور تو دل ناگران نبود
 بار گران عشق تو بر دل گران نبود
 گرم ز دست هجر از ان ملتم که هیچ
 کارش بغیر گریه و اه و فغان نبود

سعی جز در پی تکمیل معارف غلط است
 ملت جاهل محکوم به اضحلال است
 مستقل نیست دو کس در سر يك رأی ولی
 سر هر برزن و کو صحبت از استقلال است
 تا بد اخلاقی و اشرافی فرمانفرماست
 تا ابد حالت ایران به همین منوال است
 نفس آخر این ملت محکوم بمرگ
 در شمار است بد افتاده و بد اخوال است
 عارف این خانه کند تربیت جغد کجا
 جای همچون شقی مرغ همایون فال است



رؤیای راحتی

این غزل در سال ۱۳۴۰ طهران منزل «علی یرنگ» (رجوع کنید
 به قسمت مطایبات) در مقابل یک رباعی که مشارالیه پیش عارف به یکی از
 دوستان خوانده بود ساخته شده.

در دور زندگی بجز از غم ندیده ام
 يك روز خوش ز عمر بعمرم ندیده ام
 گفتم به بینم اینکه شبی راحتی به خواب
 دیدم ز دست هجر تو دیدم ندیده ام
 گفتند دم ز عمر غنیمت توان شمرد
 من در شمار عمر خود اندم ندیده ام
 از سال و ماه و هفته و ایام زندگی
 یکروز عید غیر محرم ندیده ام
 از اولین سالهٔ آدم الی کنون
 زین خانواده يك نفر آدم ندیده ام

چندین هزار رشته مهر و وفا گسیخت
 يك رشته تا گسیخته محکم ندیده ام
 با دیده خیال و تصور که ممکن است
 گردد دو دل بهم یکی آنهم ندیده ام
 جز طرهٔ پریش تو و روزگار خویش
 ز اوضاع چرخ در هم و بر هم ندیده ام
 جز جام می که عقده گشای غم است و بس
 کس در خرابه مملکت جم ندیده ام
 عارف بغیر بار که پیر میفروش
 گردن برای کرئش کس خم ندیده ام



غزلیات راجع به کلنل محمد تقی خان (رجوع به قسمت تصنیفات)
 سال ۱۳۴۱—۱۳۴۰

— ۱ —

زنده به خون خواهیت هزار سیاوش
 گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش
 عشق به ایران به خون کشیدت و این خون
 کی کند ایرانی ارکس است فراموش
 دارد اگر پاس قدر خون به زید
 گردد ایران هزار سال سپه پوش
 همسری نادرش کشاند به جائی
 کار که تا نادرش کشید در آغوش
 از پی کسب شرف کشید شرافت
 تا نفس اخراز تو غاشیه بر دوش

شعله شمع دلاوری و رشادت

گشت در این مملکت ز بعد تو خاموش
 جامه تنکین لکه دار به تن کرد
 دوخت هر آن بی شرف به قتل تو پاپوش
 سر سر خود به خاک بردی و بر داشت
 از سر و سر تو نبش اقبیر تو سروش
 قبر تو گر نبش شد چه باک به یادت
 ریخته در مغزها مجسمه هوش
 مست شد از عشق گل به نغمه در آمد
 بلبل، و عارف ز داغ مرگ تو خاموش

—۲—

گره

هشتم ماه محرم ۱۳۴۱ این غزل را در شهر سنندج به یادگار شهادت خداوندگار عظمت و ابهت مجسمه شرافت و وطن پرستی دلیر بی نظیر دوره انقلاب، مقتول محیط مسموم و مردکش و قوام السلطنه پرور سر بریده حمید جهالز و نادانی به قیمت سه قران و ده شاهی بدست شعر ایرانی بن نر قوچانی به امر تلگرافی حضرت اشرف قوام السلطنه و بدستور سردار بجنوردی نیکنام الهی الابد سردار با افتخار ایران کلنل محمد تقیخان که قام مقدسش برنگ خون بر جسته ترین کلمه ایست برای لوحه سینه های پاک و چاک چاک هر ایرانی وطن پرست به طهران فرستادم که روز دور سنوی اول یعنی غره صفر در روزنامه ها درج گردید (۱۳۴۱).

مگر چسان نکم گریه گریه کار من است
 کسیکه باعث اینکار گشته یار من است
 متاع گریه بیزار عشق رایج و اشک
 برای آبرو و قدر و اعتبار من است
 شده است کور ز دست دل جنایتکار
 دودیده من و دل هم جریحه دار من است
 چو کوه غم پس ز انو بزیر سایه اشک
 نشسته منظره اشک آیشار من است
 به تیره روزی و بد روز گاریم یک عمر
 گذشت بگذرد این روز روز کار من است
 میان مردم تنگین آنقدر تنگین
 شدم که تنگ من اسباب افتخار من است
 نگرگ مرگ بگوسیل خون پیار و بر
 تودنگ تنگ که آن فصل خوش بهار من است
 مدام خون دل خویشان خورم زین ره
 همیشه من و از این مرمدمدار من است
 بسر چه خاک بجز خاک تعزیت ریزم
 به کشوری که مصیبت زمامدار من است
 بدان محرم ایرانی اول صفر است
 که قتل نا در نا کام نا مدار من است
 فشار مرگ که گویند بهر تن پس مرگ
 به من چه من چه کم روح در فشار من است
 تدارک سفر مرگ دید عارف و گفت
 در این سفر کلنل چشم انتظار من است

دارای عقیدهٔ پاکی است هر شب جمعه زیارت آن مشرف شود مکرر با چشم خودش خواهد دید که نورهای الوان سبز و آبی به سرگنبد مطهر خورده و در اطراف آن پخش خواهند شد و امروز موقع مرتب کردن این غزل هر چه خواستم در بانهچه مقبرهٔ آن مرحوم يك كيلاس عرق بخورم متولی نگذاشت منم از ترس اینگه مبادا سنک شوم با منتهای خماری که داشتم صرف نظر از خوردن يك كيلاس عرق کردم ۱۳۴۰.
 بگوبه شیخ هر آنچه از تو بر مسلمانی

رسید از اثر جهل بود و نا دانی

ندانم اینکه چه خواهد گذشت بر تو ز خلق

خدا نکرده بداند اگر نمیدانی

میان اهل دل اهل ریا همین فرق است

که داغ ماست به دل داغ او به پیشانی

بزلف یار مبادا که بر خورد زین روی

نمی کنم گاه و شکوه از پریشانی

به ضعف بازوی رنجور نا توانی ما

نظر مکن بکن امروز آنچه بتوانی

بر ستش ز رو محکوم زور گشتن گشت

به قرن بیستم از امتیاز ایرانی

برند سجده بگو سالهٔ زر این ملت

که هست چون گلهٔ گوسفند وربانی

خیال و فکر و غم و غصه خون دل غم عشق

به شهر دل به چه ارزانی و فروانی

کسم به شهر نه بیند شدم بیابان گرد

ز غصهٔ کلل و ز غم خیابانی

هوای کوی رضا زاده شفق بیرون

نه میروند ز سر عارف پابانی

مقصود از خیابانی در غزل فوق شیخ محمد پسر حاجی عبدالحمید تاجر خامنه می باشد که در سال ۱۲۹۷ در خامنه تولد یافته و تمام اوایل عمر را به تحصیل علوم گذرانیده و در علوم دینی به مقام اجتهاد رسید در فضل و تقوی نیز نموده بود از اول انقلاب آزادی ایران طرفدارا و حامی حرکات ملی گردید. در سال ۱۳۲۷ بوکالت دوره دوم مجلس شری انتخاب و در این مدت استقامت فکر و مسلک و پاکدامنی خود را عملاتان داد در اواخر جنگ عمومی «لیدر» فرقه دمگرات اذربایجان و نماینده مجلس انتخاب شده و در تبریز نخست برای پیش گیری نفوذ انگلیس و بعد ممانعت از استیلای عثمانی کوششها نمود و نظامیان عثمانی او را با سه نفر رفیقش آقا میرزا اسمعیل نوپری حاجی محمد علی آقا بادامچی و اجلال الملک از شهر خارج و مدتی باسارت بودند. انقلاب روسیه این اوضاع را بر هم چید، شیخ گویا این دهنه یعنی بعد از تجربه ها و انقلاب ها و خونریزیها در ایران و در نتیجه جنگ جهانی و اخیراً در تأثیر این انقلاب غریب روسیه خیالاتی تازه و حدت و قوتی بی اندازه گرفت و برای اینکه از یکطرف از يك انقلاب حدود شناسی مانند انقلاب روسیه جلو گیری نموده و از طرف دیگر ایران را از تسلط یکعده خوانین و الواط و از اصول پوسیده حکومت شخصی بدر آورده شالوده يك حکومت صحیح ملی که موافق عصر و عقل گردد، بریزد، هست کرده، و با عزم قوی و ایمان متین شروع بکار نموده و بر ضد حکومت وقت (حکومت و ثوق الدوله) که معاهده با انگلیس بسته و سیاست را در مماشاة دیده بود، اعلان عصیان نموده و «قیام» یکقسم مهم ایران یعنی اذربایجان را فراهم آورد. ترتیب تمام و اصول و نظامی

که شیخ از سلحشور و غیره در میان تمامی عاملین قیام که به هزاران تن میرسیدند داده بود نظیرش در تمام دورهٔ انقلاب ایران دیده نشده. نطقهای روزانهٔ شیخ که هزاران سامع داشت هر روز يك مدرسهٔ فکرهای تازه بوده و در اذهان جوانان آذربایجان تأثیر عظیمی نمودند. قدمهای تجدد فکری بدین فراخی را قبل از شیخ محمد کسی دیگر از زعمای حریت بر نداشته بود.

خیالات شیخ غالبتر ازین بودند که با انقای حکومت و معاهده و توق الدوله آرام گیرند. او یک ایران آزاد و یک حکومت ملی حقیقی میخواست و باآوری آن بود افکار آذربایجان را که اولین قیامگاه او بود نخست حاضر نماید تا بتدریج تمام ملت ایران از حال خبردار گردند.

شیخ آذربایجان را جزو لاینفک ایران میدانست و از خیالات ترکهای عثمانی و بعضی ترک پرستهای مسلمانان قفقاز سخت متنفر و در هراس بود و یک انجان ملی و رفع حکومت اشراف و رفع اصول ظل-اللهی را تنها چاره میدید. ولی شیخ بمناسبت خرابی هائی که در ایران مشاهده میکرد القای یک انقلاب کورکورانه و بی رویه را تجویز نکرده و حتی الامکان نفوذ صلح آمیز را مایل بود. حکومت وقت و مخصوصاً در بار سخت پایی حرکات شیخ بودند و برای اطفای نایرهٔ قیام که میرفت خانمان هسنی آنها را آتش زند سخت میکوشیدند. و از ملاحظه کاری و ملایمت شیخ استناده مینمودند. مهد یقلی خان مخبر السلطنه را که تا این تاریخ در جزو حریت طلبان ایران شهرت کرده بود و الی آذربایجان نمودند. مشارالیه نیز با شیخ از در مخالفت در آمد و سر انجام غفلتاً از (کازاک) های از مودهٔ سرکردگان قدیم روسی که همواره در اینموقع بدرد دولت مستبده میخوردند عدهٔ را مامور محاصره و بتل شیخ خیابانی نمود و آنها نیز او را در روز ۲۹ ذیحجه ۱۳۳۹ در خانه همسایه گلوله بارانی کرده و کشته و جسدش را بدست عدهٔ از او باش و کوچه کردها که در هر

ز دست بی کفتی زنده ام بگو با مرگ
 مکن درنگ شنیدی اگر کفن دارم
 ز نای ناله خود کف زخم بسر چون دف
 بهشت باز چه حاجت بکف زدن دارم
 شده است خانه کبخسرو آشیانه جغد
 من خرابه نشین دلخوشم وطن دارم
 چو مال وقف شریعتمدار میدزدد
 من از چه ره گله از دزدان دارم
 چو لیدران خطاکار و زاهدان ریا
 از این سپس سر مردم فریختن دارم
 چو مرغ در قفس از بهر آشیان عارف
 هوای از قفس تن گریختن دارم



این غزل را در سندج منزل آقا شیخ محمد آیه الله که سابقاً گویا
 لقب امام جمعه داشته است موقی که میخواستیم بطرف طهران حرکت کنم
 ساختم این شخص را یک آدم فوق العاده دیدم حقیقتاً کردستان از برای
 او خیلی کوچک است میل داشتیم بعنوان وکالت طهران میآمد. چندین
 جلد کتاب از تالیفات او که یکی تاریخ اوایل زندگانی بشر بود با نقاشیها
 مکه سیاه فلم کار خودش دیدم و لذت از شمایل آن بردم بیشتر اوقات در
 کردستان ایشان را ملاقات میکردم:

دست بر طره آن زلف پریشان فرسید
 کنار من گشت پریشان و بسامان فرسید
 ظلم باشد که بدامان وصال تو رسد
 دست آنکس که ز دستت بگریبان فرسید

کاشکی کور شود چشم که غمازی اشگ
 ریخت بر دایره اسرار و بکتمان نرسید
 نیپ افواج جهان داد سراسرسان لیک
 هیچ در نظم به آن صف زده مژگان نرسید
 جانم از هجر رسیده است بلب جانندان
 تلخ شد ز آنکه خبر از برجنان نرسید
 برسد یا نرسد کار من از کار گذشت
 وای بر آنکه در این درد بدرمان نرسید
 کوبه این تازه بدور آمده گان خوش باشید
 دور من غیر غم از ساقی دوران نرسید
 مشکل کار من آسان نکند کس جز مرگ
 چکم آنکه کند مشکلم آسان نرسید
 من در این غم که سکندر ز چه ایران آمد
 تو بفکری ز چه بر چشمه حیوان نرسید
 من بفکرم شه خاین بسر دار رسد
 تو در این غم ز چه عرض تو بسطان نرسید
 تا که شد پای عرب باز در ایران ز آن روز
 خبر خرمی از کشور ساسان نرسید
 دور فرعونى اشراف در ایران مگذشت
 خبر معجزه موسی عمران نرسید
 مزده کشتن سردار معظم ایکاش
 برسد زود که این زیره بکرمان نرسید
 عارف از بهر همین آمده پرسد از چیست
 خبر کن فیکون گشتن طهران نرسید

غزل راجع به حبیب‌الله خان پسر شرافتمند و با ناموس آقا میرزا
سلیمان خان متخلص به میکده که در سال ۱۳۴۱ در طهران اشعار نمود
و سبب آن خان محمد پسر علام‌الدوله بود. (از زبان پدر)

اشک بعد از تو جهان آب نما کرده به چشم
دوری از دیده به بینی که چه‌ها کرده به چشم
چشم آن کار گشائی که ز دل کرد دلم
خون شد آن قرض ز خونابه ادا کرده به چشم
سینه میسوزد و آن دود کز آن بیرون است
سیل اشکش همه چون ابرسما کرده به چشم
قد بالای نورا مرگ جو از پا افکند
زندگی را چو هیولای بلا کرده به چشم
آن فشاریکه نورا کرد به کشتن وادار
بود مرگ تو بدل رخنه و جا کرده به چشم
در نظرها همه جا مردمک دیده مرا
خار چون مردمک بی سرو پا کرده به چشم
زحمت تربیت پای توام دست اجل
برده صد خار در آورده ز پا کرده به چشم
بعد سر و قدت هر گلبن نورسته که دید
در بیماران همه چون هرزه گیا کرده به چشم
بی نوای پای بسر شرم سر افکند گیم
پسر غم پدر شرم و حیا کرده به چشم
چشم بعد از تو بدل آنچه که کرده است بجاست
دل هم البته تلافی بسرا کرده به چشم
بی رخت ملک سلیمان به سلیمان غم دل
حبس اسکندر و زندان بلا کرده به چشم

غزل پوشالی

حضرت آقای ضیاء الواعظین در «ایران آزاد» یا خاطریم نیست کدام
روزنامه در تحت عنوان «شاه پوشالی»، مجلس پوشالی، کابینه پوشالی،
ملت پوشالی، مقاله نوشت مدعی العموم از طرف شاه دعوت به محاکمه
اکن کرد آقای مستوفی الممالک حیرن اوایل کابینه اش بود با موسوی
زاده هر دو را به اصفهان فرستاد اکنون او در شیراز و موسوی زاده
در یزد است.

در همان موقع این خند شعر ساخته شد (۱۳۴۱)



چه داد خواهی از این داد خواه پوشالی
ز شاه کشور جم جایگاه پوشالی
بجای تاج کیانی و تخت جم مانده است
حصیر پاره به جا و کلاه پوشالی
بقدر یک سر موئی عدو نیندیشد
از این سپهد و از این سپاه پوشالی
ز آه سیند پوشالی آتش افروزیم
به کاخ و قصر و به این بارگاه پوشالی
بهین چه غافل و آرام خفته این ملت
چو گوسفند در آرامگاه پوشالی
بناه ملت مجلس بود چو گردد چاه
بناهگاه بسوز این بنا پوشالی
بگو چگونه ز دنیا گذشته درویش
که دل نمیکنی از خاقان پوشالی
بهار آمد و عارف نمیشود سرسبز
ز باغ و لاله و خرم گیاه پوشالی

این غزل دیگر علت نمیخواهد که به چه مناسبت ساخته شده است.

تاریخ هم لازم ندارد زمستان سال گذشته ساخته‌ام. (۱۳۴۰)

می‌خواستی دگرچه کند کرد یا نکرد

مردم قجر به مردم ایران چه هانکرد

ای کور دیده مردم خود بین بی‌خرد

گر نیک بنگرید بجز بد به ما نکرد

با قید التزام خیانت به مملکت

این یا بسر خطا و خیانت خطا نکرد

یگانه را به خانه دو صد امتیاز داد

در خانه باز در برخ آشنا نکرد

شاهنشهی دوره کسرا نمود کسر

تا صفر زان زیاد بغیر از گدا نکرد

عارف چه شد که سید ضیاء آنچه را که دل

می‌کرد آرزو، می‌وانست یا نکرد

نی شه گرفت نی دوتن اشراف زد پدار

گر گویش که بدتر از این کرد یا نکرد



جار و مجرور

این غزل را بعد از مراجعت از کردستان بعد از دوسه روز ورود

بتهران که تصادف کرد با رفتن علمای اعلام و حجج الاسلام به تحریک

قوام السلطنه و پول انگلیس‌ها به مسجد جامع که باز نمی‌دانم چه شده بود

که اسلام می‌خواست برود انگلیس‌ها فهمیده بودند به علماء خبر دادند و آنها

هم خیلی سعی در جلوگیری کردند (!) ساخته خواستم بروزنامه‌ها بدهم

دج کند دوستان ممانعت کردند. (۱۳۴۱)

باش یو طین زند اردنگ به نلین آسان
 که پک ذلتی افد که دگر پالشود
 جهل عارف نرود تا نشود بسته و باز
 در از آن مدرسه زین مدرسه در وانشود



دزد انتخاب مکن

غزلی ایست که شنبه بیست و چهارم جمادی الثانی (۱۳۴۱) منزل
 آقای آقا سید جلیل اردبیلی ساخته و در نمایش اخیر که به جهت طبع کتاب
 داده شد در «گراند هتل» خوانده ام.

مران و از در میخانه ام جواب مکن
 میند در تو در این باب فتح باب مکن
 به هوش باش که تا چشم فتنه پیدار است
 تو تا سینه دم ای دیده فکر خواب مکن
 هاب زلف چو ابرسیه بروی مگیر
 ز من نهان رخ چون فرص آفتاب مکن
 چورخ گشودی آتش زدی به هستی من
 دگر میوش دلم قطره قطره آب مکن
 سخن مگوی تو در پرده پاره پرده ما
 بیزم غیر پس پرده حجاب مکن
 خدای اجنبو الرجس گفت من گویم
 بخور شراب جز از شیخ اجتناب مکن
 چو چشمت از پی یک انقلاب خونینی است
 بدست جام پس ای سافی انقلاب مکن
 ز خائنین وطن جز پای چوبه دار
 میان جمع تو تفریق در حساب مکن

دل است کعبهٔ اعمال و مجلس شورا
 چو این خراب شد آن کعبه را خراب مکن
 ز دستبرد و کیل و وزیر غار نگر
 شدی چو لخت دگر دزد انتخاب مکن
 گذاشت بر سر ما صاحب الزمان دجال
 عمامه دارد گریبای در رکاب مکن
 شدی چو موی ز باریک بینی ای عارف
 اگر بدست تو موئی فند طناب مکن
 رسید هر که ز دزدی به مقصدی عارف
 تو هم به مقصد خود میرمی شتاب مکن



صدای ناله مظلوم

این غزل را هم باز راجع به انتخابات در ماه شعبان ۱۳۴۱ ساخته
 و در نمایش اخیر که یک نمایش تاریخی است خوانده‌ام.
 تو داد گر شواگر رحم داد گر نکند
 بکن هر آنچه دلت خواست او اگر نکند
 صدای نالهٔ مظلوم در دل ظالم
 بسنگ خاره کند گر اثر اثر نکند
 بین به بین‌النهرین انگلیس آل‌ظلم
 که کرد در همه گیتی به بحر و بر نکند
 بروح عالم اسلام زین جهت کاری
 که کرد طفل به گنجشک کنده بر نکند
 ز تو بیاید یک خلت دگر کابقا
 بخانوادهٔ ننگین بو البشر نکند

حجاب

این غزل را هم در زمستان امسال (۱۳۴۱) ساخته ولی بکلی فراموش کرده بودم در میان کاغذهای باطله پیدا کردم. البته میدانید که هیچوقت شما را فراموش نکرده‌ام ولی بدانید هر شریکه راجع به حجاب است پخیال شما ساخته‌ام.

ترک حجاب بایدت ای ماه رو مگیر

در گوش وعظ واعظ بی آبرو مگیر

بالا بزنی به ساعد سیمین نقاب را

گر هرچه شد به گردنم آنرا فرو مگیر

آشفته کن ز طره آشفته کار زهد

یک موی حرف زاهد خود بین برو مگیر

چون شیخ مغز خالی پر حرف و لابه گوی

ایراد بی جهت سر هر گفتگو مگیر

کاخ شکسته دل عارف مکان تست

هر جامکان چو عارف بی جاو جو مگیر



بار فلک

این غزلی است که در حالت کسالت و شدت تب در سرا بقحط کردستان ساخته‌ام همین قدر در میان کاغذهای باطله پیدا کرده دیدم. (۱۳۴۱).

غم هجر تو نیمه جانم کرد	کرد کاریکه نا توانم کرد
زیر بار فلک نرفتم لیک	بار عشق تو چون گمانم کرد
ضعف چون آه سینه مظلوم	دگر از هر نظر نهانم کرد
نیست باقی جز استخوان غم عشق	عاقبت صاحب استخوانم کرد

به تصور نیارم آنچه که آن به تصور نیاید آتم کرد
 دست پرورده مرا گیتی دست دستی بلای جانم کرد
 دل چون موم نرم من به نه ای سنگ دل باز مهر نامم کرد
 بسکه بدین بود دل از چشم به دو چشم که بد گمانم کرد
 بار بدداد امتحان صد بار با وجودیکه امتحانم کرد
 نیست عارف به از سکوت به من آنچه میخواست دل ز بانم کرد



سه چهار روز از ماه ذی الحجه سال ۱۳۰۰ گذشته بود که وارد شهر کردستان یعنی سنجند شدم اغلب باغات این شهر در دامنه کوه واقع است راجع به وضع و ترتیب شهر و اخلاق مردم آن اگر بخواهم چیز بنویسم خود آن کتاب علیحده لازم دارد. از بدبختی حال حالیه اهالی آن هم صرف نظر می کنم. تمام صفحه کردستان متعلق به چند نفر اشراف است که یکی از آنها آصف اعظم است که پسر او سردار معظمه کردستانی است که امروز جزو و کلای دوره چهارم است. مگر انشاءالله دوره پنجم شاید ننگین تر باشد که اسباب آبروی دوره چهارم خود از عادات اهالی کردستان چیزیکه خوشم آمد این است که فصل تابستان اونا تک هوا خیلی گرم است عموماً با زن و بچه کوچ کرده به باغات اطراف میروند گاهی تنق می اند همینطور از نزدیک شیر نا در فرسخی در زیر درخت و دامنه ها و کنار جوی و چشمه ها آزادانه زندگی میکنند و اغلب نامی از منقون زدن و خواندن و رقصیدن هستند بعد از چند روز توقف در شهر که هنوز هوا آنقدرها گرم نشده بود رستم به (کان سنا) که تقریباً یک فرسخ و نیمی است ولی خیلی راه سختی دارد که کمتر مرده به آنجا میروند شفا کین آب را در آنجا فهمیدم. بسته الی بسته و پنج روز در آنجا چشمه حادر زده با دو نفر نوکر زندگانی میکردم. زده چشمه دهن آن چشمه و آن حادر خواهد بود. از برای اینکه آنچه هم طبیعت خدا

مرا به آنکه به هستی ز نیستی آورد
 قسم، به سایه دیوار نیستی شادم
 ز پا درآمده در خون نشسته آن صیدم
 که رستم از غم و راحت نشست صیادم
 گرفت جا به دلم کوه ناله مبهونم
 چه شد که گوش تو نشنیده داد و فریادم
 فغان و ناله ز فریاد من جهانی را
 فرا گرفت نیامد کسی به امدادم
 به نام همت مولا به نقش بی رنگی
 خوشم به عشق علی در خیال ارشادم
 علی بگوی اگر ناتوان شدی عارف
 علی نگفتم و در ناتوانی افتادم



در کان شفا و قتیکه دستخط مبارک دوست بزرگوارم . . . و سزا زاده شفق
 رسید و خبر حرکت ایشان را به طرف اروپا داد و مکرر از ایشان شنیده
 بودم که رفتار روسها در تبریز و بدار زدن تقه الاسلام بنیاست در احساسات
 عارف بی اثر بماند و این کاغذ هم که خبر حرکتشان را به من داده و
 مرا پریشان کرد با یک ناطریکه شرح دادنی نیست همان روز این غزل را
 ساختم (۱۳۴۱).

بند ناصح به من از عشق بتان دشنام است
 عقل در منطقه عشق خیالی خام است
 ز چه بیهوده خوری غصه بدنامی من
 نام تنگ است در این کشور و تنگش نام است
 یکه تازان صف عرصه جان بازی بین
 که ز هر سو گذری بانگ سوار آرام است

همچنان فاجعه سبب و سی در تبریز
 فکر من دستخوش روز بد ایام است
 بعد هنگامه آن دور نزار عاشورا
 بهر ایرانی هنگامه بی هنگام است
 دل در آشوب چو تبریز دگر بهر نفس
 سینه چون چوبه دار ثقه الاسلام است
 کشتگان ره آزادی این خاک به خاک
 خفته وین خاک ز خائن بر دشمن وام است
 ملتی تنگ و کهن پایه و کج بنیاد است
 دولتی کند ابد مدت و بد فرجام است
 سر افعی و سر شیخ بگوید به سنگ
 که در او سم و در این وسوسه و اوهام است
 از در خانه زاهد گذری و افس رو
 که بهر جانی از آن کوچه نهی با دام است
 این غزل گفته من نیست شفق گفت بگو
 گفتم این گفته که تا گفته شود الهام است
 تا که چون صبح سعادت شفق از ایران رفت
 صبح صادق بر عارف به حقیقت شام است

مرحوم میرزا علی آقا ابن حاجی میرزا موسی تقی الاسلام در ۲۷ رجب
 سال ۱۲۷۷ در تبریز تولد یافته‌اند. از اعظم مجتهدین شیخیه بودند. گذشته
 از علوم اسلامی، در تاریخ عمومی و تاریخ و ادبیات ایران مقامی بزرگ
 و در علوم جدید عصر و معلومات سیاسی منزلتی رفیع داشتند. ذوق ادبی،
 احساسات اجتماعی و اطلاعات عصری، ایشانرا از جرگه روحانی خشک
 بدر آورده و در صف فضلاء و دانشمندان ادبی و متفکرین اجتماعی قرار

داده بود. ای بسا مردمان علم و ادب که مجلسش را غنیمت شمرده و از حضرتش حظوظ معنوی می بردند. افسوس که نور حیاتش را دشمنان حیات ایران خاموش کردند. سخنانش نگفته ماند و آثارش نهفته و تألیفانش ناقص از جمله آنها کتابیست که در علم رجال نوشته اند. از نخستین صلاهی مشروطیت ثقة الاسلام طرف ملت را التزام نمود. و تا جان در تن داشت دست از مسلک خود برنداشت. هیچگاه از همراهی با حرکات ملی و از اظهار صلاح اندیشی های خود باز پس نشست. تلگرافاتی که مرحوم در تاریخ ۱۳۲۷ بسمت نمایندگی ملت آذربایجان در اواخر انقلاب از باسمنج به محمد علی میرزا مخابره نموده (و طبع گردیده) مسلک و مشرب او را در یک فارسی شیرینی که مخصوص نگارش او بود نشان میدهند. ثقة الاسلام در آنموقع تمام کوششش این بود که پیش از ورود نظامیان روسی (که محاصره و قحطی شهر تبریز را عنوان کرده بودند) شاه را از وخامت کار آگاه نماید. و چون طهران عناد کرد و لشکریان روس از حدود گذشتند ثقة الاسلام مؤثرترین تلگراف خود را کرده و در آن «الوداع ای زهد و تقوی» گفته روانه تبریز گردید. بعد از مدتی «رساله لالان» را که حقایق خیالات اجتماعی و ملی ایرانی او را در برداشت بقلم آورد و بعد از پندها و راهنمایی ها در خانمه مقال نوشت که اگر ما آذربایجانیها نیز غفلت نمائیم «اولین باده خذلان را از دست سافی عدوان ما خواهیم نوشیده» عجب آنکه اولین کسی که جلادان روس بعد از استیلای کامل خود در عاشورای سال ۱۳۳۰ بدار آویختند خود او بود!

شرح شهادت و نضه شجاعت و شرافتی که این روحانی بزرگ در مقابله با مامورین روس و در پای دار نشان داده است خود حکایتی است و کتابی لازم دارد.

ثقة الاسلام با غرور در برابر دشمن و استحقاق مرگ در پای دار به مرشدان چانه زن ریاکار نشان داد که:

در مدرسه کس را نشود دعوی توحید
منزله که مردان موحد سر دار است !

(ش. ۱۰)



باز یاد از کلنل محمد تقی خان

این غزل با تصنیف (ای دست حق پشت و پناحت بازا) در طهران
ساخته شده در شب ۲۲ شعبان ۱۳۴۱ در تئاتر باقراف در کنسرت پر-
ازحامی از طرف خود عارف خوانده شده است. روی سخن به آقای
سید ضیاءالدین است.

برای اینکه مگر از تو دل نشان گیرد

ز هر کنار گریبان این و آن گیرد

اگرچه راه به سوی تو کاروان را نیست

دل از هوس چو جرس راه کاروان گیرد

کجاست چون تو کز اشراف شهر تا برسد

به شیخ و مرشد و جنگیر و روضه خوان گیرد

و کیل و لیدر و سردسته دزد در یک روز

گرفته ، داد ز دل‌های ناتوان گیرد

چو او فتاد به دست تو جان خصم امان

چه سد که دادی امان ، تا دوباره جان گیرد

چو ارتجاع لکد کوب و پای مال تو شد

بدان که پای بگیرد اگر جهان گیرد

به فکر کهنه خیال کهن دوامی نیست

دوام ملک ز فکر نو و جوان گیرد

ضیاء دیده روشن دلان توئی و حسود

چو موش کور ز خود کسی توان عنان گیرد